

ساموئل بکت در شهرستان

تازه فارغ‌التحصیل شده بودم. در گیر و دار پیدا کردن کاری موقت، قبل از رفتن به سربازی، روزی برای دیدن دوستانم به دانشگاه رفتم. دوستانم در گروه تئاتر، عازم شهرستانی دور دست بودند. از دیدن من بیش از معمول خوشحال شدند. مرا دوره کردند و هلهله کنان گفتند: به به! چه به موقع!

متصدی صدا و موزیک گروه نمایش نیامده بود و آن‌ها بدون او نمی‌توانستند بروند. فرهنگ و هنر شهرستانی دور افتاده، گروه تئاتر دانشگاه را دعوت کرده بود و آن‌ها می‌بایست نمایشی را که برنده مسابقات دانشجویی شده بود، سه شب در آن شهر اجرا می‌کردند. هر چه گفتم که از پخش موزیک و کارهای صوتی تئاتر چیزی نمی‌دانم، به خرجشان نرفت. گفتم خانواده‌ام خبر ندارند، گفتند مشکلی نیست، سرپرست گروه به خانه شما زنگ می‌زند و به آن‌ها اطلاع می‌دهد. گفتم لباس ندارم، گفتند عیبی ندارد، به ده که نمی‌رویم؛ می‌توانی هر چه نیاز داشته باشی، آن جا بخری. سرانجام راه افتادیم.

آقای عباسی سرپرست کارهای هنری دانشگاه و آقای شهبازی یکی از بزرگان تئاتر آن سال‌ها، مسئول امور دانشجویی اداره فرهنگ و هنر، جلوی اتوبوس، پشت سر راننده نشسته و سرشان را با بحثی فلسفی گرم کرده بودند. بچه‌ها هم مطابق معمول این جور مواقع، توی سر و کله هم می‌زدند، می‌گفتند، می‌خندیدند و آواز می‌خواندند. سرانجام آن دو نفر بزرگ‌سال هم ترجیح دادند به جای پرداختن به فلسفه، به یاد ایام دانشجویی خود، با ما همراهی کنند. حتی گاهی شاد و شنگول‌تر از دانشجویان می‌نمودند. تنها چیزی که در طول سفر صحبتی از آن نشد، نمایش بود و بی دست و پای من در امر اداره صدا و موسیقی.

ساعت هشت شب با ورود به شهرستان مقصد، همه بهت‌زده، به دروازه شهر خیره شدیم. روی پارچه بزرگی در عرض خیابان نوشته شده بود: مقدم هنرمندان بزرگ پایتخت گرمی باد.

چند لحظه بعد، پارچه نوشته بعدی و باز هم ... همه نهادها از فرمانداری، شهرداری، آموزش و پرورش، اداره فرهنگ و هنر و ... همه و همه مقدم ما را گرمی داشته بودند.

راستش همه نگران شدیم. ما کجا و هنرمندان بزرگ پایتخت کجا! بهت ما با رسیدن به گاراژ زیادتر شد. فکر کنم تمام مقامات شهر با دسته گل، به پیشباز ما آمده بودند. دیگر نگران که هیچ، از خجالت آب شدیم.

همه با ما به مهمانسرای محل اقامت ما آمدند و از ما دعوت کردند که پس از استراحتی کوتاه، با ایشان شام بخوریم. ما فقط فرصت کردیم دست و رویی صفا دهیم و به غذاخوری برویم. غذا بسیار مفصل و خوشمزه بود و ما در سکوت کامل در پی آن بودیم که کشف کنیم از ما چه می‌خواهند که این چنین ما را تحویل گرفته‌اند. چیزی که تا آن زمان به خود ندیده بودیم.

در آخرین لحظاتی که استقبال کنندگان می‌خواستند ما را ترک کنند تا به اتاق‌هایمان برویم و استراحت کنیم، کارگردان نمایش با شرمندگی درخواست کرد قبل از خواب، سالتی را که قرار است نمایش، از فردا شب، در آن اجرا شود، ببینیم. رئیس اداره فرهنگ و هنر شهرستان، پس از چند بار تلفن زدن، ما را جلوی سالن مورد نظر برد. آن جا هم مدت کوتاهی منتظر ماندیم تا مسئول سالن آمد، در را باز کرد و ما را به داخل برد.

در این فاصله، فهمیدیم که اداره فرهنگ و هنر بلیط‌های شب اول نمایش را، به قیمت پنجاه تومان فروخته. آن زمان این مبلغ، حتی در مقیاس تهران، خیلی زیاد بود. ظاهراً بلیط‌های شب اول را رؤسای ادارات و خانواده آن‌ها خریده بودند.

سالن بسیار بزرگ بود. غیر از آن عیب دیگری هم داشت که بر نگرانی ما افزود. جلوی صحنه، لبه‌ای با ارتفاع چهل سانت وجود داشت و ما با دیدن آن، واکنش‌های متفاوتی نشان دادیم. برخی شروع کردند به خنده، برخی وای وای شان به هوا رفت. حتی یک نفر پرسید: می‌شه این دیوار جلو صحنه رو خراب کنیم که با شلیک خنده خودمان بی جواب ماند. آقایان عباسی و شهبازی با مسئول فرهنگ و هنر شهرستان شروع به صحبت کردند که ببینند سالن دیگری در شهر وجود ندارد که برای نمایش مناسب‌تر باشد.

معلوم شد آن سالن تنها سالن آبرومند شهر است و تمام سخنرانی‌ها و گردهمایی‌های شهر، همان جا اتفاق می‌افتد. ما رئیس مربوطه را روانه کردیم و نشستیم به فکر کردن که چه باید بکنیم. تماشاچیان می‌توانستند تنها از زانو به بالای هنرپیشه‌ها را ببینند. می‌بایست هر جوری شده، کف صحنه را بالا می‌آوردیم یا آن که لبه صحنه را بر می‌داشتیم.

هر کس پیشنهادی می‌کرد. ناگهان کارگردان نمایش گفت: «یه اشکال دیگه هم وجود داره. نمایش ما کم‌تر از یک ساعت طول می‌کشه. مردمی که پنجاه تومن پول دادن، هنوز ننشسته، باید پاشن برن خونه‌هاشون.» خوشی طول راه از دماغ همه بیرون آمده بود. راه به جایی نمی‌بردیم. درست در لحظه‌ای که هیچ راه نجاتی به نظر نمی‌رسید، نبوغ یکی از دوستانمان، به داد ما رسید.

- فهمیدم! تبلیغات بلیط بخت آزمایی رو کنار خیابون‌ها، دیدین؟

همه دیده بودند.

- خوب، که چی؟

نبوغ باقی افراد در یک لحظه راه را نشان داد.

- آره، آره، آره!

تکلیف روشن بود. می‌بایست با قاب‌های تبلیغاتی بلیط بخت آزمایی، کف صحنه را بالا می‌آوردیم.

قبل از رسیدن به گاراژ، داخل اتوبوس، بین دو سه نفر صحبتی شده بود که بخت آزمایی برای تبلیغ در آن شهرستان چه قدر مایه گذاشته. به فاصله هر پنجاه شصت متر، قاب‌های چوبی بزرگ و محکمی گذاشته شده و لیست جوایز آن هفته، روی آن به نمایش درآمده بود؛ سخنان دوستان را، پس از ورود به شهر، در لحظاتی که همه بهت‌زده و نگران بودند، شنیده بودیم؛ اما کسی فکر نمی‌کرد این جملات و آن قاب‌ها، به زودی گره‌گشای مشکل ما خواهند بود.

- چه جوری قاب‌ها رو بیاریم این جا؟

سؤال اصلی دیگر این که چه کسانی این کار را بکنند و با چه وسیله‌ای آن‌ها به سالن منتقل شوند. پس از بحث مفصل، قرار شد عده‌ای به مهمانسرا برگردند و به فکر تمرین و اجرای نمایشی کوتاه باشند، تا لااقل با حساب آنترکت، مردم را نزدیک دو ساعت در سالن نگه‌داریم و باقی بچه‌ها هم بروند قاب‌های تبلیغاتی را با اتوبوس دانشگاه، از سطح شهر جمع کنند و کف صحنه را با آن بپوشانند. کار همه ما تا صبح تعیین شده بود. آقایان عباسی و شهبازی که بسیار خسته بودند، با نگرانی رفتند بخوابند.

من در گروهی چهار نفره قرار گرفتم که می‌بایست به فکر پر کردن وقت تماشاچیان با نمایشی دیگر می‌بودیم. در یکی از اتاق‌های مهمانسرا نشستیم و یکی یکی نمایشنامه‌هایی را که خوانده بودیم و به بازیگران کم نیاز داشت و کوتاه بود و دکور و تجهیزات زیادی هم نمی‌خواست، بررسی کردیم.

یکی از اشتباهات زندگی من پیشنهاد نمایشی بود از ساموئل بکت، که اخیراً خوانده بودم. نمایش تنها به دو بازیگر و از تجهیزات صحنه، تنها به دو گونی و یک نیزه نیاز داشت. نمایشنامه را دوست نداشتم، اما اجرایش برای ما عملی بود.

اسمش را که بردم، همه ذوقزده شدند. متن نمایشنامه را نداشتیم، اما چه باک؟ همه ما متن را می‌دانستیم. بازیگران در طول نمایش صحبتی نمی‌کردند. کسانی که یک بار این نمایشنامه را خوانده باشند، می‌دانند که با مختصر تمرینی، می‌شود این نمایش را روی صحنه برد.

بازیگران را از میان خودمان انتخاب و تمرین را شروع کردیم. دو بازیگر می‌بایست یک سری کارهای تکراری روزانه را از هنگام برخاستن از خواب صبحگاهی، تا رفتن به بستر در شب هنگام، با بیرون آمدن از گونی و فرو رفتن در گونی، یکی دو بار، از یک سر صحنه تا ته صحنه تکرار کنند و زندگی روزمره را برای تماشاچیان به تصویر بکشند. همین! سپیده که زد، ما کارمان را تقریباً آماده کرده بودیم. می‌بایست می‌رفتیم و گونی می‌خریدیم. کارگردان ناگهان به یاد آورد که وسایل گریم هم فراموش شده. می‌بایست در طول روز تا شروع نمایش این کارها انجام می‌شد و موزیک مناسبی هم برای نمایش بکت برمی‌گزیدیم.

تصمیم گرفتیم سری به سالن بزنیم. بچه‌ها در چند نوبت قاب‌های تبلیغاتی را آورده و کف صحنه چیده بودند. با قرار دادن تصویر جوایز بخت آزمایی زیر پای هنرپیشه‌ها، کف را تقریباً به حد لبه صحنه رسانده بودند. می‌خواستند یک بار دیگر به خیابان‌ها بروند تا سطح را کمی بالاتر از لبه برسانند. کارگردان می‌ترسید با روشن شدن هوا، کسانی در شهر جلوی آن‌ها را بگیرند و درگیری پیش آید؛ اما بچه‌ها و مخصوصاً راننده اتوبوس که تمام شب آن‌ها را همراهی کرده بود، خیال ما را راحت کردند که اتفاقی نخواهد افتاد.

من و کارگردان هم بچه‌ها را که از خستگی داشتند از پا می‌افتادند، همراهی کردیم. هر جا که قابی را برمی‌داشتیم، رهگذران با تعجب به ما نگاه می‌کردند.

پس از آماده شدن صحنه، در غذا خوری مهمانسرا صبحانه خوردیم و کارهای باقی‌مانده را بین خودمان تقسیم کردیم. برای انتخاب موزیک نمایش بکت می‌بایست دست به دامان رئیس فرهنگ و هنر می‌شدیم تا بتوانیم به چند نوار موسیقی کلاسیک یا مدرن دسترسی پیدا کنیم. پیدا کردن چنین چیزی در شهرستانی دورافتاده، خود کاری بزرگ بود. من و یک نفر دیگر مأمور انجام این کار شدیم. چند نفر هم می‌بایست به بازار می‌رفتند و گونی و لوازم گریم و کم و کسری‌ها را می‌خریدند. دو دختری که در گروه بودند، برای خرید به بازار رفتند. کارگردان هم با افراد باقیمانده، دکورهای صحنه را برای نمایش اصلی آماده کردند؛ جوری که بشود در زمان آنتراکت به سرعت آن‌ها را جمع کرد تا صحنه لخت برای نمایش بکت آماده شود.

ما تا ساعت چهار بعد از ظهر کار موسیقی را به هر زحمتی بود، انجام دادیم. با کرایه کردن یک ماشین دربست و با رفتن به خانه چند تن از روسای ادارات، جمع کردن نوارهای موسیقی، گوش دادن به تمام آن‌ها و هم چنین گیر آوردن یک ضبط صوت دیگر برای ضبط قطعات منتخب با ابتدایی‌ترین امکانات ممکن و ...

من که مسئول صدا و موسیقی بودم، روی یک نوار، ابتدا سرود شاهنشاهی و سپس قطعاتی را که در قسمت‌های مختلف هر دو نمایش و زمان آنتراکت می‌بایست پخش شود، ضبط کردم.

در طول اجرا می‌بایست از پشت صحنه، با حواس جمع درمی‌یافتم که حالا باید کدام قسمت را پخش کنم. یعنی می‌بایست هی گوشی را به گوشم می‌گذاشتم و نوار را می‌بردم سر قسمت مورد نظر، و فوراً گوشی را برمی‌داشتم و منتظر می‌ماندم تا لحظه مناسب پخش برسد. این کاری بود که با آن وسایل ابتدایی، به فکر من ناشی رسیده بود.

بعد از یک شب بی‌خوابی، سفر طولانی و این دوندگی برای موزیک نمایش، داشتم از خستگی غش می‌کردم.

همه همین‌طور بودند.

دخترها در بازار متوجه می‌شوند ابتدا هفت هشت نفر دنبال آن‌ها راه افتاده‌اند. بعد می‌بینند هر لحظه به تعداد کسانی که آن‌ها را دنبال می‌کنند اضافه می‌شود.

بدون آرایش و با سادگی تمام از تاکسی پیاده شده و در بازار راه افتاده بودند. اشکال این بود که سر و لباس و رفتار آن‌ها با وجود سادگی بسیار، شبیه دختران شهرستانی نبود و همین باعث شده بود که مردم حدس بزنند که دوستان دختر ما در زمره هنرمندان بزرگی هستند که مهمان شهرند. زمانی که حدود پنجاه نفر به دنبال آن‌ها حرکت می‌کردند، دو پلیس به آن‌ها نزدیک می‌شوند و از آن‌ها می‌پرسند آن‌جا چه می‌کنند. بعد آن‌ها را همراهی می‌کنند

تا گونی بخرند. پس از خرید خرده ریزه‌های دیگر، برای آن‌ها تاکسی می‌گیرند و آن‌ها را به محله بالای شهر می‌فرستند تا لوازم گریم یا به زعم آنان لوازم آرایش بخرند.

صحنه هم که آماده شد، عصر همگی نهار خوردیم. چاشنی نهارمان حکایت‌های خنده‌دار مربوط به خرید لوازم مورد نیاز، دخالت پلیس و همین‌طور تهیه نوارهای موسیقی بود.

عصر آقایان عباسی و شهبازی که صبح به ما سر زده و تا ظهر به تناوب با ما همراهی کرده بودند، پس از استراحت کوتاهی به ما پیوستند. کارگردان می‌خواست یک بار هر دو نمایش در سالن اجرا شوند. همه واقعاً خسته بودیم. اما تمرین‌هایی انجام شد. با موزیک و لباس و به‌طور کامل. خودمان برای خودمان دست زدیم. آقایان عباسی و شهبازی واقعاً راضی بودند و همه را تشویق کردند و به همه دل دادند و گفتند که هیچ فکرش را نمی‌کردند همه چیز این قدر خوب و سریع آماده شود.

دیگر مانده بود که برویم دست و صورتی صفا دهیم و برای اجرای اصلی برگردیم به سالن.

کنجکاو دیدن تماشاگران و صدای همه‌مردم که اندک اندک وارد سالن می‌شدند، مرا که پشت صحنه در یک گوشه تنگ و تاریک، جا داده شده بودم، بر آن داشت تا از لای پرده نگاهی به بیرون بیاندازم. با دیدن مردانی بسیار شیک که همراه زن‌هایی با موهای آرایش شده و پوش داده، آرایش غلیظ و لباس‌های بلند رسمی، وارد سالن می‌شدند، ترسیدم. انتظار چنین چیزی را نداشتم. چیزی را که دیده بودم، به کارگردان نشان دادم. او هم مکثی کرد و برای پوشاندن دلهره‌اش، به من امر کرد بروم سر کارم و دیگر بیرون را نگاه نکنم.

پس از چندی، قرار شد شروع کنیم. من گوشی روی گوشم بود و پخش سرود را شروع کردم. ده ثانیه نگذشته، آقای عباسی به من گفت: چرا سرود شاهنشاهی رو پخش نمی‌کنی؟ گفتم: پخش کردم و در همان لحظه فهمیدم چه افتضاحی کاشته‌ام. فوراً گوشی را برداشتم و ارتباط آن را با ضبط صوت قطع کردم. در نتیجه ابتدای سرود شاهنشاهی را تماشاچیان نشنیدند. این اولین گند زدن به اجرا بود از طریق صدا و موسیقی!

با پایان نمایش اصلی و دست زدن تماشاگران، پس از کشیده شدن پرده، از آن جا که تماشاگران از جایشان تکان نخوردند، تازه فهمیدیم که بروشور به تماشاگران نداده‌ایم. یعنی آن را به کلی فراموش کرده بودیم. این دومین افتضاح! یکی از بچه‌ها رفت جلوی پرده و گفت: تا شروع نمایش بعدی، پانزده دقیقه آنراکت!

بچه‌ها با جدیت مشغول بر چیدن دکورها بودند. من از لای پرده، خروج رؤسای شیک پوش را همراه همسران شیک‌تر از خودشان، از سالن نگاه می‌کردم. عده‌ای، مخصوصاً جوان‌ترها، خیال ترک سالن را نداشتند و تمام مدت آنراکت هم چنان سر جایشان ماندند و به موزیک گوش دادند.

نمایش بکت در سکوت کامل اجرا شد. وقتی برای سومین بار دو بازیگر وارد گونی‌های خود شدند تا بخوابند، پرده کشیده شد. تماشاگران در سکوت به پرده نگاه می‌کردند. انتظار نداشتند نمایش خاتمه یافته باشد. یک نفر شروع کرد به دست زدن و به تبعیت از او دیگران هم دست زدند. فکر کنم آقای شهبازی بود که دست زدن را شروع کرد. تازه آن وقت فهمیدم که انتخاب آن نمایش چه اندازه با بی‌خردی همراه بود. نمایش مدرن، نه، پست مدرن، اثری از یکی از سردمداران تئاتر پوچی، برای یک شهر دور افتاده، واقعاً کج سلیقه‌ی و بی‌تجربگی می‌خواست.

خسته و مانده راهی مهمانسرا شدیم تا چیزی بخوریم و بخوابیم.

سر شام فهمیدیم که سازمان بخت آزمایی از ما شکایت کرده که قاب‌های تبلیغاتی‌اش را دزدیده‌ایم. تا می‌توانستیم خندیدیم.

آقایان عباسی و شهبازی از همه چیز راضی بودند الا این که سرود شاهنشاهی، سربریده پخش شده. از من خواستند که شب‌های بعد حواسم جمع باشد تا مشکلی برای گروه پیش نیاید. هیچ کس اشاره‌ای به بی‌خردی در انتخاب نمایشی از بکت نکرد.

صبح همگی می‌خواستیم با اتوبوس دانشگاه به دیدن آثار باستانی آن حوالی برویم که قبل از حرکت، از آقایان عباسی و شهبازی برای شرکت در جلسه‌ای مهم دعوت به عمل آمد.

ما بی خیال به گشت و گذار رفتیم. بازدیدی فراموش نشدنی! وقتی برگشتیم، رئیس اداره فرهنگ و هنر شهرستان جلوی مهمانسرا ایستاده بود. از آن چهره بشاش روز قبل نشانی بر جا نمانده بود. در سرسرای مهمانسرا، تلی از وسایلی که ما با خود آورده بودیم، روی هم، به چشم می خورد. حتی دکورهای نمایش! آقایان عباسی و شهبازی مثل برج زهر مار در گوشه‌ای از سالن ورودی مهمانسرا نشسته بودند و چای می نوشیدند. ما با حیرت به آن دو، رئیس فرهنگ و هنر و دور و اطراف نگاه می کردیم. حتی به نظر می رسید کارکنان مهمانسرا، نگاهشان را از ما می دزدند. خیلی سریع نهار ما را آوردند و از ما خواستند بلافاصله پس از نهار شهر را ترک کنیم.

از همان لحظه خندیدن‌ها شروع شد. اشاره‌های از سر نگرانی آقایان عباسی و شهبازی هم، کارساز نبود. با هیچ بیانی نمی شد غش و ریسۀ ما را برای اخراج از شهر، توجیه کرد.

صبح زود، در جلسه‌ای با حضور فرماندار و تمام مقام‌های شهر، نمی دانم چه صحبت‌هایی شده بود که عاقبت به این نتیجه رسیده بودند که ماندن ما امنیت شهر را به خطر می اندازد. ظاهراً دو همراه بزرگ سال ما را هم به جلسه راه نداده و تنها ملاقاتی کوتاه بین فرماندار و آن دو صورت گرفته و نتیجه جلسه، به آن‌ها ابلاغ شده بود. ما می خندیدیم و فقط می خندیدیم.

تمام طول راه تا تهران را خندیدیم. به همه جزئیاتی که می دانستیم و به کل جریان سفرمان خندیدیم. به این که پس از آن روز چه حرف‌های درگوشی و شایعاتی در باره اخراج ما بین مردم شهر رواج خواهد یافت، خندیدیم و هنوز پس از گذشت بیش از سی سال هر وقت هر کدام از دوستانم را می بینم، باز هم می خندیم و اصلاً به صرافت نمی افتمیم که بپرسیم ما چه طور می توانستیم امنیت شهر را به خطر اندازیم؟ چرا با آن تلاش جانانه جمعی، اخراج شدیم؟